

بیت المقدس

بویندگان مقبره ۲

حافظان طلسم آویز

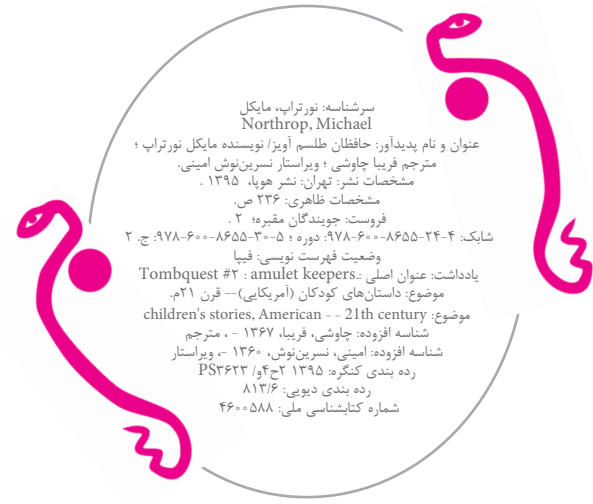
هویا  
Hoops



بویندگان مقبره ۲



مایکل نور تراپ  
مترجم: فریبا چاوشی



سرشناسه: نورتراب، مایکل  
Northrop, Michael  
عنوان و نام پدیدآور: حافظان طلسم اویز/ نویسنده مایکل نورتراب؛  
مترجم فریبا چاوشی؛ ویراستار نسرین نوش امینی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۲۳۶ ص.  
فروست: جویندگان مقبره؛ ۲.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۴-۴؛ دوره؛ ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۰-۵؛ ج. ۲.  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Tombquest #2: amulet keepers.  
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۱م.  
موضوع: children's stories, American -- 21th century  
شناسه افزوده: چاوشی، فریبا، ۱۳۶۷ - مترجم  
شناسه افزوده: امینی، نسرین‌نوش، ۱۳۶۰ - ویراستار  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۵ ج ۲ / ۴ PS۳۶۲۳  
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۶۰۰۵۸۸

TOMBQUEST Book2: AMULET KEEPERS  
Copyright © 2015 by Scholastic Inc. All rights reserved. Published by arrangement with Scholastic Inc., 557 Broadway, New York, NY 10012, USA.  
TOMBQUEST and associated logos are trademarks and/or registered trademarks of Scholastic Inc.  
All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (Scholastic) خریداری کرده است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

## جویندگان مقبره ۲



## حافظان طلسم اویز

نویسنده: مایکل نورتراب  
مترجم: فریبا چاوشی  
ویراستار: نسرین نوش امینی  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: مریم عبدی  
ناظر چاپ: مرتضی فخری  
چاپ اول: ۱۳۹۶  
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان  
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۲۴-۴  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۶۵۵-۳۰-۵



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ www.hoopa.ir . info@hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.



به برادرم، منیو و مجموعه بازی‌های سیاه‌چال

و ازدها که هرگز پایانی ندارند.

م.ن



## مُردهای متمرک

مردی بلندقامت از شیب تند کوچه‌ی اسوین<sup>۱</sup> در لندن شمالی پایین می‌رفت. چهره‌اش پیر، ولی استخوان‌بندی‌اش قوی بود و گام‌هایی بلند و مطمئن برمی‌داشت. با هر قدمی که با آن چکمه‌های سنگین و کهنه برمی‌داشت، به محله‌ی خواب‌رفته نزدیک‌تر می‌شد. این محله از مرکز شهر و چراغ‌های درخشانش خیلی دور بود و شب‌های گرم تابستانش تاریک‌تر از همیشه. مرد از کنار حصارهای بلند و سیاه‌رنگ می‌گذشت و دست سنگینش را رویشان می‌کشید. ناخن‌های زمختش روی آهن‌های قدیمی کشیده شد: تیلیک تیلیک تیلیک!

آن طرف تپه، توی دامنه، گورستانی بسیار قدیمی بنا شده بود. با چشمان زغالی‌رنگش زمین‌های پوشیده از خزه را نگاه کرد: غرق در اندیشه، غرق در خاطرات. گورستان که حالا تقریباً پُر شده بود، از زمان جنگ جهانی اول اینجا بود، مکانی خواب‌آلود، با سکوتی مرگبار. تیلیک تیلیک تیلیک! دستش را پایین انداخت. به انتهای حصار رسیده بود. وارد روستا شده بود.

1. Swain

خون از آسمان و حوادث اسرارآمیز دیگر سر هم می‌کردند، به‌زور باور می‌کرد. همه‌ی این آتش‌ها از گور رسانه‌ها بلند می‌شد که به هیجان مردم دامن می‌زدند.

بدخُلق به اسپیتفایر گفت: «یه مشت مزخرف!»

سگ این دفعه حتی به خودش زحمت نداد رو برگرداند. هر وقت بیسکویت داشتی با من حرف بزن. فقط با بی‌قراری زمین‌ها را بو می‌کشید و پوزه‌ی کلفت و خیسش را روی زمین می‌مالید. بوی لش‌مُرده می‌آمد و باید صاحب بو را پیدا می‌کرد! حالا دیگر این سگ بود که جلو می‌رفت و صاحبش را قلاده‌به‌دست با خودش می‌کشید. ممکن بود هر چیزی باشد: سنجاب مُرده، کفتر و یا گربه ... وای چقدر دلش می‌خواست گربه باشد! صاحبش را کشید طرف بو. وقتی بنی دنبال راهنمای کوچک و خپلش از روشنایی یک چراغ خیابان به سمت نور چراغ دیگری رفت، چشمش به یک مرد افتاد. فکر کرد: مَرده دیگه؟ نه؟ صورتش پُر از چین‌وچروک‌های عمیق بود، اما هیکلش گنده و توپُر بود. قیافه‌اش بنی را یاد مجسمه‌ای که توی پارک عمومی دیده بود، می‌انداخت، لباس‌هایش هم همین‌طور. شبیه کاشفان امپراتوری قدیم بریتانیا بود. بنی فکر کرد: جوری لباس پوشیده‌انگار عازم هند یا آفریقا است.

بنی گفت: «خیالت راحت شد؟ ... حسابی من رو ترسوندی.»

اسپیتفایر بالاخره بی‌خیال بو کشیدن پیاده‌رو شده بود.

فکر کرد: پس این بود که بوی لش‌مُرده می‌داد. ولی اصلاً بهش نمی‌آد مرده باشه.

حالا مرد خیلی آهسته‌تر راه می‌رفت، مثل گربه‌ای که آماده‌ی شکار می‌شود. اولین ردیف خانه‌های کوچک پدیدار شد، چسبیده‌به‌هم با پنجره‌هایی تاریک. چند لحظه بعد کمی جلوتر، زیر نور جنب‌وجوشی دید. رد بسیار محو لبخندی بر لب‌های خشک و مرگبارش نشست.



بنی کمپ<sup>۱</sup> گفت: «اُ، اون آشغال رو نخور!» قلاده‌ی سگش را کشید و گفت: «اسپیتفایر! تفش کن! توله‌سگ بد!»

سگ بولداگ انگلیسی رویش را برگرداند و نگاهش کرد و با بی‌میلی پوسته‌ی شکلات را تف کرد. با مغز کوچک سگینه‌ای‌اش فکر کرد: سگ خورد بابا!

صاحبش گفت: «دل بده به کار و راه بیفت ... این بیرون خیلی ترسناکه.»

اسپیتفایر مستقیم نگاهش کرد. فقط چند تا کلمه را می‌فهمید: غذا، راه بیفت، بیسکویت، اما از بقیه‌شان سر در نمی‌آورد.

بنی نگاهی به خیابان‌های محله‌ی کوچکشان انداخت. تعجب کرد که این قدر سوت‌و‌کور است. البته شایعه‌هایی شنیده بود، همه شنیده بودند. اما بنی که با قصه‌های مردان شجاع بریتانیایی بزرگ شده بود، این رفتار همسایه‌هایش را دوست نداشت. فکر کرد: همه‌ش چند نفر ناپدید شده‌ن و کل روستا در و پنجره‌هاشون رو تخته کرده‌ن. حتی نصف داستان‌هایی را هم که درباره‌ی باریدن

1. Bennie kemp

2. Spitfire

آغاز شد. روستایی‌ها با صدای قطرات باران روی سقف‌هایشان و سر خوردنش روی شیشه‌ی پنجره‌شان از خواب ناراحت و کابوس‌های شبانه‌شان پریدند. یک انگلیسی اصیل اگر یک چیز را خوب بشناسد، آن چیز صدای باران است و این قطرات باران، از صدایشان معلوم بود، غلیظ‌تر از آنی هستند که فقط آب باشند.

مرد نفس آهسته و خرخرمانندی کشید، هوا در حفره‌های معیوب بینی‌اش پیچید و مثل لوله‌های کهنه سوت کشید و بعد سرش را بالا آورد. حالا بنی نگاه دقیق‌تری به پوست مرد انداخت. حتی در نور کم‌رنگ شب هم ناهمواری‌های وحشتناک پوستش معلوم بود که بعضی جاها زمخت و بعضی جاها خیلی آویزان بود و بعد چشم‌هایش را دید.

خدای بزرگ! چشم‌هایش ...

صدای جیغی پهنه‌ی شب را شکافت و به دنبالش چند واق‌واق کوتاه و زیر. جیغ بلند دیگری و بعد دوباره سکوت بر خیابان‌ها سایه انداخت. تمام خانه‌های اطراف در سکوت فرو رفته بودند. چراغ‌خوابی روشن شد و بعد بلافاصله خاموش شد. بقیه‌ی پنجره‌ها تاریک باقی ماندند. همسایه‌ها توی رختخوابشان ماندند و پتو را محکم‌تر روی سرشان کشیدند.

و هیچ‌کدامشان مرد قوی‌هیکل را ندید که پیکر سست مرد دیگر را از روشنایی حاشیه‌ی روستا بیرون کشید و از شیب طولانی کوچه‌ی اسوین بالا برد.

بقیه‌ی شب بدون حادثه گذشت. چشم‌های مردم دوباره سنگین شد، ذهن‌های آشفته فرصت پیدا کردند ساعاتی استراحت کنند. سگ بولداگ وحشت‌زده‌ای خودش را به یک در بسته چسبانده بود، اما وحشت هنوز برای صاحب قبلی این سگ تنها کاملاً به پایان نرسیده بود.

سحرگاه پیش رو، جایی پنهان از خورشید تازه‌سرزده، آیینی باستانی

ضحیم پنجره بیرون را نگاه کرد، ولی غیر از نور مهتاب و شب‌نمی که در هوای منفی‌هجده درجه‌ی بیرون روی شیشه بسته بود، چیزی ندید. با خودش فکر کرد: چه‌جوری می‌تونه با این اوضاع بگیره بخوابه؟ ولی می‌دانست خودش هم باید کمی استراحت کند. نگاه دیگری به قسمت درجه‌یک هواپیما در بالای سالن انداخت. جایی که مطمئن بود پسردایی‌اش، لوک به خواب عمیقی فرو رفته. لوک از آن آدم‌هایی نبود که بیدار بماند و فکر کند. راستش کلاً جزو آدم‌هایی نبود که زیاد فکر می‌کنند، حتی وقتی بیدار بود. لوک در ظاهر به لندن می‌رفت تا در اردوی ورزشکاران نخبه‌ی دوومیدانی شرکت کند، ولی الکس تقریباً مطمئن بود که قرار است به‌خاطر خانواده، هوای الکس را داشته باشد. فکر کرد: تنها خانواده‌ای که برام مونده!

بالشش را از روی زمین برداشت و پشت سرش گذاشت. به‌زور چشم‌هایش را بست. خودش را مجبور کرد نفس‌های آهسته و عمیق بکشد. در مرز بی‌دروپیکر بین خواب‌وبیداری، خاطره‌ای از مامان سُر خورد توی ذهنش. تمام بچه‌های کلاسشان را به یک جشن تولد دعوت کرده بودند و احتمالاً به همین دلیل مجبور شده بودند الکس را هم دعوت کنند. این مال روزهای آخر بود، همان‌وقتی که تعداد روزهای غیبت الکس با روزهای حضورش در مدرسه مساوی شده بود. و البته که مریض‌تر از آن بود که به جشن برود. مامان وقتی به خانه برگشت، بستنی خریده بود. کنار الکس که روی کاناپه مچاله شده بود، نشست. الکس فقط توانست



## پرواز شبانه

هواپیمای مسافربری بزرگ در آسمان شب پرواز می‌کرد. الکس سنفر<sup>۱</sup> در سالن تاریک هواپیما نشسته بود و به جسد و گمشده‌اش فکر می‌کرد. جسد یکی از فراریان مرگ که در نیویورک با آن روبه‌رو شده بودند و جسد دیگری که الان بی‌بروبرگرد به سمتش پرواز می‌کرد. و گمشده‌اش مادرش بود.

هواپیما سحرگاه فردا به لندن می‌رسید. در آن لحظه جایی بر فراز اقیانوس وسیع و سرد اطلس پرواز می‌کرد. الکس با انگشتانش روی پایش ضرب گرفت، صبر و قرار نداشت که زودتر برسد آنجا و کارش را شروع کند. نگاهی به بهترین دوستش، راتا دوران<sup>۲</sup> انداخت. رن روی صندلی کنار پنجره خوابش برده بود. بالشتک ارزان‌قیمت هواپیما را به دیواره چسبانده بود و سرش را یک‌وری رویش گذاشته بود. چشمانش بسته، دهانش نیمه‌باز و بدنش تقریباً به پنجره‌ی کوچک هواپیما چسبیده بود. الکس از پشت شیشه‌ی

1. Alex Sennefer

2. Renata Duran



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است

که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «گرم‌های شب‌تاب»  
رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....



اینستاگرام هوپا

houpaa-publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/houpaapublication>



سایت هوپا

[www.houpa.ir](http://www.houpa.ir)



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/houpaclub>

